



قرقره

● عباس عرفانی مهر
● تصویرگر: زینب بدری

عنکبوت بالای شاخه تور می‌بافت. قرقره داد زد: «نخ نمی‌خواهی؟»
عنکبوت گفت: «خودم یک‌عالمه دارم.»
قرقره پرسید: «دوستم نمی‌شوی؟»
عنکبوت گفت: «دوستی به چه دردم می‌خورد؟ شکار کردن بهتر است.»
قرقره رفت و رسید به مورچه. پرسید: «مورچه! نخ نمی‌خواهی؟»
مورچه گفت: «از صبح دنبال نخ می‌گشتم. بده ببینم.»
مورچه نخ را بست به دو تا گندم تا ببرد. قرقره گفت: «حالا بیا دوست باشیم.»
مورچه گفت: «من باید گندم انبار کنم. اگر برف به‌زودی بیارد چه؟!»
قرقره قر و قر راه افتاد. رسید به یک انگشتر. گفت: «بیا با من دوست شو!»
انگشتر گفت: «من انگشترم. همه دوستم دارند. هیچ‌وقت با قرقره دوست نمی‌شوم.»

انگشتر می‌خواست برود. همان موقع شالاب افتاد توی جوی آب. داد زد:
«کمک کمک!»

قرقره نخش را انداخت. انگشتر سر نخ را گرفت و آمد بالا.
دور قرقره می‌چرخید و می‌گفت: «بذار دورت بگردم،
بذار دورت بگردم.»

